

خاطرات مهاجرت (37)

عزت السادات گوشه گیر

11 ماه می 1987 - آبواسیتی

گفت: کتاب بسیار خوبی است. حتما بخوانش. نزدیک منزلم خواستم پیاده شوم، گفت: منزل منم همین نزدیکی هاست. دوست داری بیایم منزلم که یکی از نمایشنامه هایم را برایت بخوانم؟
گفتم: آره . . .

گفت: من دوستان زیادی در لس آنجلس دارم که ایرانی هستند. در ایستگاه بعدی دوباره خواستم پیاده شوم، اما باز سر جایم نشستم. گفت: من اهل شیکاگو هستم. "شیکاگو" را جوری تلفظ کرد که حس کردم تعلق عمیقی به آنجا حس میکند. و هجای دوم این کلمه مثل یک منحنی به اوج رفت و هجای سوم "گو" به پایین آمد. در ایستگاه بعدی از جا بلند شد که پیاده بشود. دید من از جایم تکان نمیخورم. پرسید: مگر تو با من پیاده نمیشوی؟ در یک لحظه، هزار فکر از ذهنم گذشت. به کاوه فکر کردم که در خانه منتظر من است و به آفتاب که داشت غروب میکرد . . .

گفتم: دفعه دیگر . . .

تعجب کرد. مکث کرد . . . ولی بعد به سرعت به حالت اولیه برگشت و به گرمی از من خداحافظی کرد و در حالی که پیاده میشد، از پنجره اتوبوس منزلش را به من نشان داد. انگار آن لحظه که ناگهان متوجه شد من تغییر عقیده داده ام، آن "نهی" تاریخی مثل رگبار، مثل آذرخش وجودش را تکان داد و "تجربه" او را به سرعت واداشت که باس را با خنده ای گرم و پرهیجان در چهره اش بپوشاند. میدانستم که در پشت گرمی و مهربانی و لیخندش، یک جوری قلبش شکسته شده است. میدانستم که ناگهان این فکر به ذهنش آمده که من به خاطر پوست سیاهش دچار تردید شده ام. او به این تردیدها عادت داشت. همه ی این حس ها در یک لحظه بسیار سریع به ذهنم آمد. ناگهان پشیمان شدم. فکر کردم کاش با او خداحافظی نمیکردم. کاش حتی برای 10 دقیقه هم که شده به خانه اش میرفتم، با او کمی گپ میزد، یک قهوه مینوشیدم و بعد برمینگشتم تا او تصور نکند که سیاهی پوستش عامل نرفتن من به خانه اش بوده است . . . اما یک لحظه، یک توقف کوتاه بین رفتن و نرفتن، یک تصمیم سریع، کار خودش را کرد و یک لکه در ذهن او به جا گذاشت. او که از درون من خبر نداشت و پیاده شدم. Sunset تعهدات مرا در زندگی نمیشناخت. اما اتوبوس حرکت کرد و من در خیابان وقتی به خانه رسیدم دیدم از خواهرم در ایران نامه ای برایم رسیده که همراه با آن یکی از قصه هایم را هم برایم فرستاده است. در پاکت کاملاً باز بود و نامه از چند طرف پاره شده بود. خودم را گذاشتم جای کسی یا کسانی که در پاکت نامه های ما را باز کرده اند و اسرار محرمانه زندگی ما را خوانده اند. فکر کردم ورود غیر مجاز به حوزه ی زندگی خصوصی ما مثل چیدن سیب از درخت ممنوعه آنها را به لذتی گناه آلوده رسانده است.

در حوزه هایی که اخلاق ترویج میشود و بسیاری از کردارها گناه شمرده میشود، شکستن قانون گناه توسط قانونگذار، در گناهکار لذتی را میآفریند که با هیچ لذتی قابل مقایسه نیست . . . و نمیدانم چرا به یاد شهر سوسنگرد افتادم که شنیده بودم وقتی که شهر در اشغال عراقی ها درآمده بود، چگونه سربازان حریصانه و سببانه و با چه لذت غیرقابل توصیفی دختران نابالغ را به تصرف خود درآورده بودند.

12 ماه می 1987 - آبواسیتی

امروز صبح سه شنبه تعطیل بودم. هم دوست داشتم بیشتر در رختخواب بمانم، هم نمیخواستم. امید به زندگی در من سرریز میکرد. از جایم برخاستم. تصمیم گرفته بودم برای ادامه تحصیل و رفتن به شدن تلاش کنم. به چند محل تلفن کردم و اطلاعات خواستم. ساعت 30:10 از IWP دانشگاه و عضو منزل خارج شدم. مستر بوئندیا را در ماشین دخترش دیدم که برایم بوق زد و از دور با شادابی به هم سلام کردیم. پیش خودم گفتم: چه خوب است که صبحم دارد با مهربانی آغاز میشود. را پیدا کردم. و در معرفی خود گفتم که: من یک IWP در دپارتمان ادبیات و زبان انگلیسی، دفتر نمایشنامه نویسی ایرانی هستم و میخواهم عضو این برنامه بشوم. و باید بگویم که هیچ ارتباط فرهنگی و سفارتخانه ای بین ایران و آمریکا وجود ندارد!

فردی که در مقابلم نشسته بود گفت که اتفاقاً یک خانم آمریکایی که استاد دانشگاه اینجاست، چندی پیش گفته است که یک خانم نویسنده ایرانی به آبواسیتی آمده است و قدری سنوآل کرده که آیا ما او را میشناسیم یا نه! گفتم حتما خانم "کریشنر" بوده است.

گفت: راستش من تصمیم گیرنده نیستم. اما میتوانی بیوگرافی خودت را برایمان بفرستی. رئیس قسمت آخر ماه می از مسافرت میآید و خانم "اینکل" آخر ماه جون. میتوانی همه اطلاعات مربوط به خودت را از جمله آدرس و شماره تلفن ات را به ما بدهی و بعد ما به تو تلفن میکنیم. نمونه ای از

اطلاعات مورد نیاز را به من داد و گفت حتما با خانم "اینگل" قرار می‌گیرد و با او در مورد خودت صحبت کن.

بوده است و حالا در دپارتمان تئاتر درس می‌خواند؟ IWP پرسیدم: آیا درست شنیده‌ام که "برانکو" عضو گفت: بله . . .

گفتم: می‌توانید آدرس و شماره تلفن اش را به من بدهید؟

سریعا تلفنش را به من داد.

گفتم: می‌خواهم "سحر خلیفه" را هم ببینم. کجا می‌توانم پیدایش کنم؟

گفت: الان در اتاق کنفرانس است.

با خوشحالی مثل یک پرنده سبکبال از آنجا بیرون آمدم و به دپارتمان تئاتر رفتم.

ساختمان تئاتر خلوت بود. انگار بعد از تعطیلی دانشگاه همه از شهر رفته بودند! در قسمت اطلاعات مربوط به بخش تابستانی نوشته شده بود که فقط یک نمایش نشان داده خواهد شد به نام "زن تنها".

. . قدری در کریدورهای خلوت و خالی پرسه زدم و پس از آن رفتم سر کار . . .

وقتی به اعظم تلفن کردم و گفتم که در کندوکاوهای امروز به چه نتایجی رسیده‌ام، کلی مرا تشویق کرد که بطور خودم به تنهایی توانسته‌ام با دپارتمانهای مختلف تماس بگیرم و اطلاعات کسب کنم.

ژاکلین تلفن کرد و گفت که حتما امروز بعد از کار به منزلم بیا. چیزهایی هست که حتما باید به تو

بدهم. اما گوئن دیر رسید و من در نظم و قرار می‌خواستم منظم باشم و سر موعد برسم. "لوسی"

دوست "کیتی" هم آنجا بود و من وقتی با کلافگی گفتم چقدر بد میشود که من دیر دارم به فرارم

میرسم، یکهو "لوسی" و "کیتی" به طور شیطنت آمیزی زدن زیر خنده . . . چون من به جای کلمه ی

! خلاصه شروع کردند سر به سر من گذاشتن . . . "لوسی" مرتب I have a date گفته بودم؛ meeting با خنده میگفت: . . . هان . . . حتما می‌خواهی با یک مرد بروی رستوران همدیگر را ببوسی و بعد با هم

عروسی کنید!

دیدم چقدر این دخترهای 7-8 ساله خوششان می‌آید در این مورد حرف بزنند. فضای هیجان و شادی و شوخی و خنده ایجاد شده بود. پیش خودم گفتم: چه خوب . . . بدون اینکه هیچ تلاشی بکنم آنها با یک

جمله سر حال آمده‌اند. گفتم بگذار توی همین حالت بمانند. اما به آنها گفتم قرار من با یک خانم است نه با یک آقا.

"کیتی" چیزی گفت که اصلا نفهمیدم مقصودش چیست. . .

دارم! همه این عکس‌العملها در "date" "لوسی" سریع رفت و به مادرش تلفن کرد و خبر داد که من! (که من به جای ملاقات به کار برده بودم) بود. برایم بسیار عجیب آمد و من کنجکاوانه date مقابل کلمه

تمام حرکتهايشان را دنبال میکردم.

داشتن مرا به گوئن گفتند. گوئن معذرت خواهی date وقتی گوئن به خانه رسید همگی با هیجان خبر کرد که دیر رسیده‌است.

گفت: می‌خواهی برسانمت؟

گفتم: نه . . . اشکالی ندارد . . . خودم میروم.

بعد از ساعت 6 به منزل ژاکلین رسیدم. قدری با هم صحبت کردیم. وقتی که "کارلوس" به جمع ما پیوست، همگی به ساختمان مرکزی زنان رفتیم. "گیتا" چندی پیش از من خواسته بود که در یک

سمینار کوچک مربوط به زنان آسیایی، صحبت کوتاهی داشته باشم درباره شرایط زنان در ایران. برنامه ساعت 7:30 شب شروع میشد. در آنجا با "کریستین" که آلمانی است آشنا شدم. دیدار دلپذیری بود.

گفت که "گیتا" خیلی تعریف ترا کرده‌است. مدعوبین همگی زن بودند و فقط یک مرد در سالن حضور داشت که مردی بود که چند سال در تایوان به پژوهش درباره تفاوت فرهنگ غرب با شرق پرداخته بود.

سمینار با سخنرانی من با زبان شکسته بسته انگلیسی شروع شد. برای پیدا کردن کلمه و درست ادا کردن جمله‌ها به نفس نفس افتاده بودم. بعد گیتا درباره ی تاریخ جنبش زنان در هند به طور فشرده،

منسجم، سنجیده و مسلط صحبت کرد. بعد خانمی تایوانی، تایلندی، افریقایی جنوبی، زامبیایی، و در پایان ویتنامی صحبت کردند. در جلسه گفت و شنود، شرکت کنندگان از ما خواستند که رویارویی و احساس خودمان را به عنوان یک زن آسیایی در آمریکا بیان کنیم.

ساعت 10 شب شده بود، به فکر کاوه بودم . . . "مری" زنی سیاهپوست که بسیار خوش مشرب و قدرتمند بود گفت که تو را به خانه ات می‌رسانم. . . همه زنان دورم جمع شدند و گفتند چقدر خوب صحبت کردی. شش ماه پیشتر نیست که آمده‌ای!

خانمی از ویتنام در حالی که به موهایم دست میکشید گفت: چقدر زیبا هستی. چقدر موهایت قشنگ است! کلی خوشحال شدم.

اما حقیقت این بود که آنها متوجه شده بودند که من با چه جان‌کندنی دارم افکارم را به زبان انگلیسی تشریح و بیان میکنم. بنابر این با چنین جملات دلگرم کننده‌ای به من نیرو میدادند و اعتماد به نفس را

در من تقویت میکردند.

وقتی که به خانه رسیدم کاوه بی‌حوصله بود. از اینکه در تمام طول روز تنهاش گذاشته بودم دلم فشرده شد. بوسیدمش. پرسیدم: غذا خورده‌ای؟ گفت: آره . . . خودم غذا درست کردم و خوردم. دیدم

پیتزا درست کرده‌است. گفتم: من که غذا پخته بودم؟ بعد رفتم در اتاق خودم و به "برانکو" تلفن کردم. دو نفر هم زمان گوشی تلفن را برداشتند. گفتم: برانکو؟ یکیشان گفت: من هستم. خودم را معرفی

کردم و گفتم دوست دارم با شما ملاقاتی داشته باشم. برای روز پنجشنبه با هم قرار گذاشتیم که

روبروي کتابخانه عمومي همدیگر را ببینیم. دیالوگ خوبی بین ما برقرار نشد. چون وقتی که با او صحبت کردم، بخش عظیمی از وجودم به کاوه فکر میکرد که در پشت در اتاق ایستاده بود و میدانستم که کاوه دلش فشرده خواهد شد که هنوز به خانه نیامده دوباره تنهایش گذاشته ام!
ادامه دارد